

چطور شما رو نشناسم پدرجان؟ درسته که از اون روزها، سال‌های زیادی گذشته ولی اونقد از شما خوبی دیدم که هیچ‌وقت فراموش تون نمی‌کنم.

بعد سرهنگ نجفی از مشهدی محمد پرسید:

- مشتی! حالا کارتون چیه که اومدین اینجا؟

- ماجراش مفصله.

بعد در صندلی کمی جابه‌جا شد و ماجرای دزدی و ژاندارمری شهرشان را به طور مفصل برای سرهنگ نجفی تعریف کرد. سرگرد پس از شنیدن ماجرا از اینکه چنین ظلمی در حقشان شده و ژاندارم مفت‌خوری در ژاندارمری شهرشان هست که کارها را پیگیری نمی‌کند و برای انجام کارها از مردم رشوه می‌گیرد بسیار خشمگین شد و دستور داد همان روز سرگرد امیری خود را برای پاسخگویی به ژاندارمری مرکز معرفی کند.

غروب همان روز، سرگرد امیری به مرکز فرماندهی رسید و پس از معرفی خود، سرهنگ نجفی شخصاً پرونده او را بررسی کرد و بعد از اینکه فهمید اخذ رشوه و بی‌توجهی سرگرد امیری نسبت به کارهای اهالی صحت دارد، او را از کار برکنار کرد و شخص دیگری را که با ایمان و عادل و در عین حال سختگیر بود، به‌عنوان

جانشین معرفی کرد و دستور داد ژاندارم امیری را برای محاکمه در دادگاه نظامی به بازداشتگاه ببرند.

ژاندارم جدید شهر که نامش کامرانی بود، پس از مدتی در شهر جا افتاد و عملکرد و رفتارش برای مردم رضایت‌بخش بود و بدین ترتیب اوضاع شهر و روستاهای اطراف کمی سر و سامان گرفت.

از این ماجرا دو هفته گذشت. یک روز وقتی مشهدی محمد در دکانش نشسته بود، محمدتقی که معلوم نبود از کجا می‌آمد با سرعت وارد دکان شد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- مشتت! یه خبر...

- چه خبر شده ممتقی؟ بگو چی شده؟

- الان داشتم کنار رودخونه ماهی می‌گرفتم که سهراب و تیمور رو دیدم. نوکرای جهانگیر رو می‌گم. داشتن از جاده رد می‌شدن و منو ندیدن. اونا داشتن در مورد دزدی اون شب حرف می‌زدن. مثل اینکه امشب می‌خوان گاو میرزاتقی رو بدزدن. حالا چیکار کنیم؟!

مشهدی محمد گفت:

- آفرین به تو ممتقی! دستت درد نکنه. امشب باید حسابی  
غافلگیرشون کنیم. این دفعه دیگه مدرک داریم و کارشون تمومه.

تراب به سرعت جلو آمد و پرسید:

- چی شده آقا؟!

مشهدی محمد درحالی که کتتش را می پوشید، گفت:

- امشب قراره جهانگیر و نوکراشو دستگیر کنیم. اونم سر  
بزنگاه؛ موقع دزدی.

تراب چنان ترسید که رنگ از چهره اش پرید و روی صندلی  
نشست.

- نترس تراب! بدون خون و خونریزی می گیریمش؛ باید  
مجازات بشه تا دیگه فکر دزدی توی این آبادی به سرش نزنه.

بعد لبخندی زد و گفت:

- تراب! حالا تو اینجا باش، من دارم میرم به اهالی خبر بدم.

اگه تا شب نیومدم، تو هم اینجا تنها نمون، مغازه رو ببند و بیا  
خونه میرزاتقی.

بعد به محمدتقی گفت:

- خدا حفظت کنه ممتقی! بیا بریم که کلی کار داریم.

غروب وقتی مردهای محل دور هم جمع شدند، تصمیم گرفتند که شش هفت نفر از جوان‌های محل به همراه خود مشهدی محمد سر دوراهی خانه میرزاتقی کمین کرده و دزدها را دستگیر کنند. شب گروهی از اهالی با چماق و داس و چند نفر هم با چراغ دستی و چراغ زنبوری سر قرار آمدند. برخلاف تصمیم قبلی، تراب و موسی هم همراه آنها بودند.

نیمه‌های شب همه آماده‌باش بودند و به جاده نگاه می‌کردند و برخلاف جوان‌های محل که با اقتدار منتظر دستگیری جهانگیرخان بودند، تراب خیلی دستپاچه و مضطرب به نظر می‌رسید و انگار خون در رگ‌هایش جریان نداشت!

لحظه موعود فرارسید. از دور صدای دو سه نفر به گوش می‌رسید که آرام به طرف خانه میرزاتقی می‌رفتند. اهالی لابه‌لای درختان پنهان شدند و منتظر بازگشت دزدها بودند. هر قدر زمان می‌گذشت، تراب دستپاچه‌تر می‌شد.

مشهدی محمد با مهربانی گفت:

- تراب! چیزی نیست، نترس پسر! تو کافیه همینجا بشینی و نگاه کنی.

تراب چیزی نگفت ولی همان طور که به در خانه میرزاتقی نگاه می کرد، صورتش از استرس زیاد زیر نور ماه چنان قرمز شده بود که مشهدی محمد هم وحشت کرد. مشهدی محمد دستمالش را به تراب داد تا عرق پیشانی اش را پاک کند. ناگهان صدای نفس های گاو سکوت شب را شکست. دزدان داشتند به آنها نزدیک می شدند. همین که نزدیک تر شدند، تراب چراغ دستی اش را روشن کرد و با فریاد به طرف آنها دوید و تیمور، سهراب و ابی تیغ دار - که از نوکرهای جهانگیر بودند - گاو را ول کردند و پا به فرار گذاشتند.

مشهدی محمد و جوان های محل هم از مخفیگاه خود بیرون آمدند و شروع به دویدن کردند ولی دیگر فایده ای نداشت و دزدها موفق شده بودند فرار کنند.

مشهدی محمد با عصبانیت برگشت و درحالی که سر تراب داد و فریاد می کرد طناب گاو را گرفت و به طرف خانه میرزاتقی رفت. میرزاتقی که از ماجرا خبر داشت، وقتی نور چراغ های دستی را دید، از اتاقش بیرون آمد. گاو خودش را دید که طنابش دست